

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

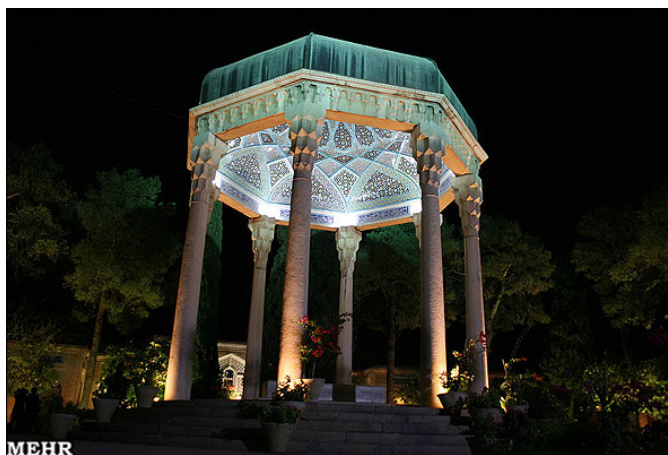
afgazad@gmail.com

Social

اجتماعی

علی طهماسبی
فرستنده: حمید بهشتی
۱۵ مارچ ۲۰۱۸

نوروز فرصت شمار صحبت



MEHR

قلب آدمی که به دوست داشتن، هوایی شود، ضرب‌آهنگش مزامیر داوود را هم پشت سر می‌گذارد. آنگاه هر کلام که از تو بیاید، رقص کنان و پای کوبان در دل غوغا می‌آفریند.

مهربان:

آدم موجود غریبی است، با کلامی از دوست زنده می‌شود. مهم نیست که آن کلام چه باشد، همین که چراغ رابطه روشن بماند، با هر پیامی، اشارتی، خط نوشته‌ای، به هر بهانه‌ای که باشد.

شاید نوروز نخستین، یا همان داستان آفرینش هم همین‌گونه‌ها بوده باشد. همان هنگام که خداوند با کلمه‌ای از جنس روشنائی و مهر این عالم را آفرید.

زمین افسرده و خاموش، با همان کلمه همدلانه خداوند جان گرفت و بیدار شد

کلمه‌ای که نسیم شد، موج دریا شد، ابر شد، باران شد، بهار شد، گیاه شد و روئیدن آغاز کرد، پرندۀ آوازخوان و بی‌قرار شد. آدم شد. عاشق شد.

کلمه‌ها همیشه هم با گفت و صوت نیستند، گاهی مثل نگاه تو می‌ماند که خاک را هم جان می‌دهد و عاشق می‌کند.

یادت هست که در آغاز هیچ نبود؟

نه نگاهی به دوستی بود، نه دستی به آشتی، نه ترنم سازی به تهنیت، نه سودای بوسه‌ای به مهر.

هیچ نبود مگر سنگستانی عبوس و خاموش.

آفتاب طلوع می‌کرد بی‌آن که تو را نشانم دهد و آفتاب غروب می‌کرد بی‌آن که تو را به رؤیاهایم بخواند.

محبوبه من، پیش از آن که تو بیایی، من و زمستان و بهار و تابستان و پائیز که در تقویم هرساله می‌نویسند، همه مثل هم بودیم، همه سنگ و سرد و خاموش. هنوز معنای نروزر را نمی‌دانستم، که تو آمدی. نگاهت از جنس آن صاعقه‌ای بود که صخره‌های سخت سینا را جان بخشید و بی‌تاب کرد.

پیش از آن که تو بیایی، برای «بودن» هزار و یک دلیل بیهوده می‌تراشیدم، همه در برق نگاه تو، شرمگین از تهی‌وارگی خویش گریختند که تو آمده‌ای، که نروزر آمده، که بهار است، که مسیح است هوا. و من دلیلی تازه یافتم «بودن» را، «هستن» را، روئیدن را، غزل‌خوانی و ترانه را. عاشقی را.

محبوبه من

رخساره‌ات همچون ایران زیباست، اما با هزار آشوب و افسوس به‌اندرون، بسیار گره ناگشوده و زخم التیام نیافته. شاید رازی در میانه هست که تو و میهنم را به هم پیوند می‌دهد و یگانه می‌کند. شاید بانوی قصه‌هایم تو را برانگیخته تا در آشوب نگاه تو جان بی‌قرار او را ببینم.

راستی محبوبه من، تو بانوی قصه‌هایم ایران را می‌شناسی؟ زانر کعبه‌های گمنام کویر میهنم بوده‌ای؟

شما ای دختران میهنم: بانوی خویش ایران را می‌شناسید؟ و شما مردان، زنان، جوانان: او را در بازارهای برده فروشی بغداد و بلخ و بخارا به یاد می‌آورید؟ ضجه‌های او را از اسارت و تباهی فرزندان‌ش شنیده‌اید؟ صدای چک‌چک شمشیرها، سم‌کوبه اسب‌ها و طنین فریاد پیروزی مهاجمان قرن‌های دور، هنوز در جانش فرو ننشسته که باز نگران و بی‌تاب امروز شما می‌شود.

اکنون بانوی قصه‌هایمان، غبار از چهره زوده، با همه رنج و اندوهی که به دل دارد، سبز پوشیده و گل به دامن آورده و فرزندان خویش را از سرتاسر این سرزمین فرا خوانده به نروزی دیگر، و به‌آرزویی که فقر و دروغ و زندان و دشمنی در آن می‌باد.

مهربان:

از تو و نروزر، سهم من، اشتیاق و اندوه است. مگر دشت‌های دل‌انگیز بامداد بهاری که دوستشان داریم، غروب پائیز را به یاد نمی‌آورند؟ کیست که به هنگام دیدار و صحبت یار، رفتن و نماندن و فراق را به خاطر نیاورد؟ زمانه شتاب دارد به رفتن ما، فرصت چندانی در میانه نیست، «چون بگذریم، دیگر نتوان به هم رسیدن» نروزر هم منتظر نمی‌ماند مگر برای کلامی به همدلی، دستی به آشتی، ترنم سازی به تهنیت و بوسه‌ای به مهر.

فرصت شمار صحبت کز این دو راه منزل چون بگذریم دیگر نتوان به هم رسیدن

اسفند[حوت] ۱۳۹۴

<http://ali-tahmasbi.name/index.php/2016-12-13-10-00-16/15-2016-12-14-09-34-24>